

## چراغ دیگر

برگرفته از برنامه‌ی ۹۰۱ گنج حضور

پادشاه به خواب رفته در ذهن انسان :

### پادشاهی داشت یک بُرنا پسر باطن و ظاهر مُزین از هنر

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵

پادشاهی پسر جوان و برنایی داشت. این پسر انسان است و پادشاه نماد زندگی یا خداوند. انسان از جنسِ خداوند، از جنسِ عدم است. او توانمند است و ظاهر و باطنش با هنر آراسته شده. این انسان است که با دستها و ذهن خلاقش زیباترین آثار را می‌آفریند، مانند موسیقی، علم و همه‌ی حرفه‌ها.

### خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد صافیِ عالم بر آن شه گشت دُرد

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۶

پادشاه درونِ انسان به خواب می‌رود و این خواب مثل مردن است. او نسبت به اصلِ خودش میمیرد. این زمانی اتفاق می‌افتد که انسان حقیقتِ خود و حسِ وجود را در ذهنش جستجو می‌کند. وقتی انسان به دنیا می‌آید پدر و مادرش به او می‌گویند: این اسمِ تو است، این پدر و مادرِ تو هستند و بعدها، این مدرسه تو است، تو باید درس بخوانی تا موفق و با ارزش شوی.... اینگونه انسان به خواب می‌رود و خود را آن چیزی تجسم می‌کند که ذهنش نشان می‌دهد.

در مصرع دوم عواقب این به‌خواب رفتن را بیان می‌کند. شرابِ صافِ عالم برای او تبدیل به یک شرابِ کدر و نامرغوب شد. اینکه می‌گوید صافیِ عالم نشان می‌دهد که این عالم، این تجربه زندگی در اصل شرابی صاف و گوارا است. ذات زندگی از جنسِ شادی است. اما این شادی با رفتنِ انسان به خوابِ ذهن مثل یک آبِ گل‌آلود می‌شود. انسان پس از تولد ابتدا پر از شادی و جنب و جوش است ولی با بزرگ شدن و رشد در بعد جسمی و

ذهنی جدی‌تر و نگران‌تر شده و از شادی و شفافیتش در عشق دادن و عشق گرفتن کم می‌شود. او یاد می‌گیرد که باید دائماً در فکر وضعیت‌ها و نگران تغییر آنها باشد. او خود را در ذهنش توصیف می‌کند. پدر، پادشاه و ذات اصلی خود را در این خواب دیگر به یاد نمی‌آورد.

خشک شد از تابِ آتشِ مَشکِ او  
که نمآند از تَفِّ آتش، اشکِ او

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۷

مولانا باز هم آثار آن مردن در خواب را به تابلو می‌کشد. اینبار از آتش می‌گوید. مردن در خوابِ ذهن مثل آتشی بود که چشمِ پادشاه را خشک کرد و دیگر اشکی برای او نماند. اشک نماد جاری شدنِ لطافت به بیرون است. انسان و زندگی در اصل از جنس لطافت و عشق هستند و آن را به جهان جاری می‌کنند. مانند کودکانِ نورسیده که در اطرافِ خود عشق و شادی را می‌گسترانند.

آنچنان پُر شد ز دُود و دَرْد، شاه  
که نمی‌یابید در وِی راه آه

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۸

این بیت تابلویی است از سرانجامِ انسان در افسانه‌ی منِ ذهنی. او در خوابِ ذهن پر از دود و درد شده که از درونش به بیرون ارتعاش می‌کند.

در این ابیات مولانا تاکید می‌کند که تجربه‌ی زندگی در فرم فیزیکی انسان در اصل تجربه‌ی شاه یعنی آن یک زندگی یا خداوند است. این ما و منِ تجسمی در ذهن اصلاً وجود ندارد، انسانها از هم جدا نیستند و یک زندگی خودش را در انسانها تجربه می‌کند. جستجویِ زندگی در ذهن درد و گرفتگی ایجاد کرده و دیگر آهی به او راه ندارد. یعنی انسان آرزومندی و اشتیاق نسبت به عشق و اصلِ بی‌نهایتِ خودش را دیگر به یاد نمی‌آورد و آن را حس نمی‌کند.

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد  
عُمر مانده بود، شه بیدار شد

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۹

این پوچی و دردِ زیاد انسان را به جایی رساند که خواست بمیرد ولی مردن امکان نداشت، زیرا هنوز در بدنش زنده بود و عمرش تمام نشده بود. پس چاره‌ای نماند جز بیدار شدن. دردها سببِ بیداریِ انسان و فضاگشایی او شدند.

شادی آمد ز بیداریش پیش  
که ندیده بود اندر عمرِ خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۰

بیداری از خوابِ ذهن تجربه شادی که همان جنس اصلیِ زندگی است را پیش آورد. و این شادی بود که مثل آن را تابحال تجربه نکرده بود. شادی بینظیری. انسان آگاه شد که تجسمِ ذهنیِ زندگی، داشتنِ چیزها و وضعیت‌ها شادی ندارد بلکه شادی حقیقت خود اوست.

که ز شادی خواست هم فانی شدن  
بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۱

انسان با تجربه‌ی این شادی بی‌سبب و بیداری می‌خواست فانی شود. دیگر مشتاقِ مرگِ منِ ذهنی بود، دیگر نمی‌خواست در ذهنش زندگی کند.

از دَمِ غم می‌بمیرد این چراغ  
وز دمِ شادی بمیرد اینت لاغ

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۲

مولانا خوابِ ذهن، خودِ تجسمیِ انسان در ذهن را به یک چراغی تشبیه می‌کند که هم از طریق شادی و هم غم از بین می‌رود و آفل است. دردهای هشیارانه و شادی بی‌سببِ زندگی منِ ذهنی را از بین می‌برند. اما چراغِ منِ ذهنی در انسانی که بیدار نمی‌شود هم از طریقِ دردها و خوشی‌های فانی می‌میرد. و اینکه این چراغِ هم از غم و هم از شادی می‌میرد خنده‌دار است، مثل شوخی می‌ماند.

### در میان این دو مرگ، او زنده است این مُطَوَّقِ شکل، جای خنده است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۳

ولی در میان این مرگ‌ها یک زنده‌ای هست که فانی نمی‌شود و زنده می‌ماند. آن یک زنده چراغِ دیگر است. هیچ بادِ تندی آن چراغ را خاموش نمی‌کند.

### چراغِ دیگر:

مولانا در ادامه با تابلوهای گویایی به مرگِ فیزیکیِ انسان می‌پردازد. به یادِ ما می‌آورد که هر انسانی بالاخره روزی می‌میرد. تنِ فیزیکی و ذهنِ انسان فانی است. مرگِ جسمی از هزاران در به سوی ما راه دارد. انسانی که با حرص در فکرهایش گم شده صدای جیغِ جیغِ این درهای مرگ را نمی‌شنود. جانِ جسمیِ انسان و حس وجودِ او در ذهن مثل یک چراغ است. اما این چراغیست ناقص و ناپایدار که در میان بادِ تند قرار گرفته و هر لحظه امکان دارد که بادِ نورش را خاموش کند. می‌گوید جانِ سر بیا به فهرست کتابِ پزشکان نگاه کن، لیست بیماری‌هایی را که می‌تواند باعث مرگِ انسان شود را بخوان. همه‌ی این مرض‌ها هر لحظه به درونِ ما راه دارند. در هر دو قدمی که برمیداریم چاه‌های پر از عقربِ سرِ راهمان هستند. وقتی منِ ذهنی و همانندگیِ فکر و عملِ ما را تعیین می‌کند در هر قدم دامها و دردهای بسیاری ما را تهدید می‌کنند.

و اینجاست که مولانا درسِ بزرگ و کلیدیش را به ما می‌دهد: در میان این بادِ تند از فرصت استفاده کن و با چراغِ فانیِ ذهن و تنِ خاکیتِ چراغِ دیگری را روشن کن. چراغِ فانیِ تن و ذهن فقط به این کار می‌آید که تا باد خاموشش نکرده با آن چراغِ دیگری را برافروزی. و آن چراغِ باوفا شمعِ دلت است که در اصل خورشیدیست. می‌گوید عارفان، انسان‌های بیدار این کار را کرده‌اند. آنها آسوده‌خاطر شدند، از مرگِ دیگر نگرانی ندارند زیرا چراغِ جاودان را روشن کرده‌اند و پیشِ چشمِ هشیاریشان گذشته‌اند. و در بیت پایانی به ما هشدار می‌دهد که اگر این آگاهی را که بیان کردم عمیقاً درک نکرده و به آن عمل نکنی چاره‌ای نخواهی داشت جز اینکه در دام‌های آفلین

گیر بیفتی و یک چراغِ فانی را با چراغِ فانی دیگری عوض کنی، چاره‌ای نخواهی داشت جز اینکه در طول عمرت یک خودِ تجسمی و فانی را با یک خودِ تجسمی و فانی دیگر، یک وضعیتِ فانی را با یک وضعیتِ فانی دیگر عوض کنی.

جانِ سرِ برخوان دمی فهرستِ طب  
نارِ علّت‌ها نظر کن مُلْتَهَب

ز آن همه غُرْها درین خانه رَه است  
هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چَه است

باد، تُندست و چراغِ اَبْتَری  
زو بگیرانم چراغِ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود  
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو، عارف کز تنِ ناقصِ چراغ  
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان  
پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان

او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر  
شمعِ فانی را به فانیِ دِگر

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶ تا ۳۱۱۲

-با عشق و احترام، سارا از آلمان -